

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

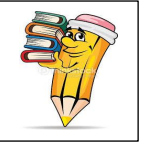
پیدا

در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- شغل مرد داستان چه بود؟

الف) لباس فروش ب) عطر فروش ج) کتاب فروش د) کفش فروش

۲- چرا مرد لباس فروش تصمیم گرفت از سوار کمک بگیرد؟

.....

۳- چرا سوار درخواست مرد لباس فروش را نپذیرفت؟

.....

۴- در اثر چه اتفاقی مرد جامه فروش با خودش گفت "چه خوب شد که سوار کوله بار مرا نگرفت"؟

.....

۵- جمله ها را به ترتیب شماره گذاری کن.

..... من هم درس خودم را یاد گرفتم.

..... بعد از پیدا شدن خرگوش و دیدن اسب

..... راضی به زحمت شما نیستم

..... باید بار خودم را به دوش خودم بکشم

۶- با توجه به مفهوم داستان ضرب المثلی در این زمینه پیدا کنید و بنویسید.

.....

"معاونت آموزشی"

* پیاده و سواره *

روزی بود و روزگاری. یک مرد بود که کارش لباس فروختن در روستاها بود. هر چند وقت یک بار از شهر جامه های گوناگون می خرید و به روستاهای اطراف شهر می برد و می فروخت و باز به شهر می آمد.

یک روز که این فروشنده دوره گرد از یک ده به ده دیگر می رفت به راه بیابانی رسید. سر راه به مردی اسب سوار برخورد که آهسته آهسته از میان راه می رفت. مرد جامه فروش که بسته پارچه ها را بر دوش داشت بسیار خسته شده بود. وقتی دید اسب سوار هم آرام آرام می رود و می توانند با هم همراهی کنند به سوار گفت: «من خیلی خسته شده ام و این کوله بار هم بر دوشم سنگینی می کند. حالا که ما هر دو از یک راه می رویم، اگر ممکن باشد این بسته را نیم ساعتی روی اسب خودت بگذار تا من از خستگی دربیایم. از جوانمردی تو خوشحال و دعا گو خواهم شد.»

سوار جواب داد: «نمیدانم عذری که دارم چطور بگویم. حق با تو است که کمک کردن به هم نوع کار پسندیده ای است اما از این نگرانم که اسب من دیشب گاه و جوی هر روزی خود را نخورده و چون تاب و توان راه رفتن ندارد، بار زیاد گذاشتن روی او از بی انصافی باشد و می ترسم خدا را خوش نیاید.

دوره گرد گفت: بله حق با شماست.

و دیگر حرفی نزد. همین که چند قدم دیگر پیش رفتند ناگهان از زیر یک بوته خار کنار جاده خرگوشی بیرون دوید و پا به فرار گذاشت و دورتر نشست. اسب سوار وقتی خرگوش را دید، اسب خود را هی زد و بنا کرد دنبال خرگوش تاختن. او از جلو و اسب سوار از دنبال او رفتند تا صدها قدم از مرد پارچه فروش دور شدند.

مرد جامه فروش وقتی دویدن اسب را دید به فکر افتاد و در دل گفت: چه خوب شد که سوار کوله بار مرا نگرفت و گرنه وقتی می خواست با اسبش بتازد من نمی توانستم پیاده همراه او بروم و ممکن بود سوار هم به فکر بدی بیفتد و دارایی مرا ببرد و دیگر دستم به او نرسد.

اتفاقا اسب سوار هم پس از اینکه مقداری رفته بود به همین فکر افتاد و با خود گفت: «اسبی به این خوبی دارم که هیچ سواری هم نمی تواند به او برسد. خوب بود بسته بار را می گرفتم و بر می داشتم و می زدم به بیابان و می رفتم ...»

سوار این فکر را کرد و سر اسب را برگرداند و آهسته آهسته برگشت تا به نزدیک مرد جامه فروش رسید و به او گفت: خیلی معذرت می خواهم تو را تنها گذاشتم و رفتم خرگوش بگیرم. آن هم قسمت نبود و نشد. راستی چون هنوز تا آبادی خیلی راه داریم دلم راضی نشد تنها بروم. راستش دیدم خدا را خوش نمی آید که تو پیاده و خسته باشی و من هم اسب داشته باشم و به تو کمک نکنم. حالا بسته جامه ها را بده برایت بیاورم تا از خستگی در بیایی. اسب هم برای این ده من بار نمی میرد. به منزل می رسد و جو می خورد و خستگی از تنش در می رود.

مرد جامه فروش گفت: «از لطف تو متشکرم، اما دیگر راضی به زحمت شما نیستم، چون من اشتباه کرده بودم و بعد از پیدا شدن خرگوش و دویدن اسب، من هم درس خودم را یاد گرفتم که باید بار خودم را به دوش خودم بکشم و اگر کمی خسته می شوم در عوض خاطر م آسوده تر خواهد بود.

داستانی از «مرزبان نامه»